



فصل پائیز با هوایی سرد، سایه هایه کسترده روی جنگل بزرگ با درختان بدون برگ و پسر نزدیک خانه کنار آتشی که روشن کرده بود و از گرمایش لذت میبرد.

پدر از پشت پنجره با دست به شیشه ضربه ای زد، پسر برگشت و پدرش را پشت پنجره دید که با دست اشاره میکرد زود برگرد توی خانه!

پسر چوبی که در دست داشت را در آتش انداخت و با بی میلی قدم برداشت به سمت خانه.

در را با بی حوصلگی باز کرد، پدرش در پذیرایی روی مبل کهنه نشسته بود و به رادیو گوش میداد.

پسر گفت: پدر کارم داشتی؟

پدرش با صورت جدی نگاهی بهش کرد و جواب داد: اریک! هوا سرده، تو خانه بمون!.

اریک سرش را پائین انداخت موهای قهوه ای و بلندش را از جلو صورتش کنار زد و بدون اینکه چیزی بگوید به طبقه دوم رفت، جایی که سه اتاق داشت که در آنها قفل بود.

داخل اتاقش شد، اتاقی کوچک که آخر راهرو قرار داشت با پنجره ای که به سمت جنگل بود.



شلوار جین و لباسهای گرمش را از تنش بیرون آورد، تا لباس های راحتی اش را بپوشد.

از پنجره به آتشی که بیرون روشن کرده بود نگاه می کرد و با بخار دهانش روی شیشه آسمش را نقاشی میکشید.

حوصله اش سر رفته بود نه دوستی داشت و نه سرگرمی.

اتاقش بهم ریخته بود و خواست برای سرگرمی هم که شده اتاقش را تمیز کند.

در کمد دیواری چوبی را باز کرد و لباس هایش را که گوشه اتاق ریخته بود یکی یکی آویزان میکرد، در این هنگام از جیب یکی از لباس ها چیزی به کف کمد افتاد، اریک خم شد که برش دارد، این جاسوئیچی بود که از دوست صمیمی اش گرفته بود.

به فکر فرو رفته بود، یاد روزهای خوبی که داشتند، و اینکه چقدر زود همه چیز تمام شد.

در این هنگام اریک نگاهش متوجه چیزی شد.

نگاهی به کف کمدش کرد، صورتش را نزدیکتر برد تخته چوب کوچکی که چند میخ کهنه و زنگ زده رویش کوبیده شده بود نگاه کرد.

اریک با تعجب با خودش گفت: این چیه دیگه، چرا تا حالا ندیدمش؟ باید بازش کنم.

بسیار کنجکاو شده بود.

با دستش سعی میکرد میخ ها را در بیاورد، اما بی فایده بود.

میخ ها خیلی سفت و محکم بود، انگار مدت زیادی اینجا بوده.

به همین خاطر رفت سراغ پدرش داخل پذیرایی، به اطرافش نگاه کرد اما آنجا نبود، داخل آشپزخانه شد.

اریک پشت سر پدرش ایستاد و گفت: پدر انبردست لازم دارم.

پدر در حالی که روی صندلی شخصی خودش نشسته بود و داشت قهوه مینوشید گفت: تو زیرزمینه، برای چی میخوای؟

اریک جواب داد: توی کمد چندتا میخ هست که میخوام درشون بیارم.

پدر گفت: مراقب باش، چیزی رو بهم نریزی.

اریک عجله داشت و آهسته در را بست، هنوز از پشت در صدای پدرش را می شنید که دارد حرف میزند.

اریک از پله های زیر زمین به سرعت پائین رفت، در را باز و چراغ را روشن کرد.

اریک با خودش میگفت: شاید توی اونجا چیز باارزشی باشه یا طلا، آگه طلا بود چی!!!

اریک با انبردست از زیرزمین خارج شد، و با عجله به اتاقش رفت.

در را آهسته بست و جلوی کمد دیواری زانو زد، و شروع کرد به کندن میخ ها، همچنان با خودش فکر میکرد چه چیزی ممکن است زیر این تخته مستطیلی کوچک باشد!

تا اینکه خواست آخرین میخ را در بیاورد ناگهان پدرش وارد اتاق شد.

اریک با ترس و دلهره گفت: پدر ترسیدم!

پدر با عصبانیت جواب داد: بچه! هر وقت باهت حرف میزنم و ایستا و گوش کن، فهمیدی؟

اریک با شرمندگی گفت: باشه پدر، عذر میخوام.

پدرش قدمی به سمت پنجره اتاق رفت و اریک کنار تختش ساکت نشست، زیر چشمی به پدرش نگاه میکرد.

پدر به بیرون از پنجره خیره شده بود،

پدر گفت: هوا ابرییه شاید امروز بارون بیاد، امروز بیرون کمی کار دارم. پدر نگاهش به چوب های کنار پنجره جلب شد که اریک اسم مادرش را روی آن بارها نوشته بود.

پدر رو به اریک کرد و گفت: اریک بیا بریم یک چیزی بخوریم نظرت چیه؟

پسر جواب داد: آره موافقم.

پدر دستی به صورتش کشید و از اتاق خارج شد.

او که منتظر همین لحظه بود سریعا سراغ کمد دیواری رفت و آخرین میخ را هم از کف کمد درآورد، در چوبی مستطیلی شکل را آرام برداشت، ثانیه ای مکث کرد، داخل این جعبه کوچک فقط یک دستمال کهنه که دورش نخ زخیمی پیچیده شده بود مشاهده کرد.

او به آرامی شروع به باز کردن نخ از دور دستمال کرد، اما تنها یک کاغذ قهوه ای لایش بود که رویش با خط نا مفهوم و عجیبی کلمه هایی نوشته شده بود.

روی تختش نشست و دستش را زیر چانه اش گذاشت، با دست دیگرش کاغذ را گرفته و نگاه میکرد، او از اینکه چیز با ارزشی پیدا نکرده متأسف بود.

کاغذ نامفهوم را توی جیبش گذاشت،

از سر جایش بلند شد و رفت پیش پدرش تا به او نشان بدهد.

شاید او بداند این کاغذ چیست.

وارد آشپزخانه شد، پدرش در حال درست کردن غذا بود.

روی صندلی خودش کنار یخچال نشست و دقیقه ای ساکت بود.

اریک کاغذی که پیدا کرده بود را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت و

گفت: پدر اینو از کف کمد پیدا کردم، زیر چوبهای کمد، میتونی برام

بخونیش؟

پدر با قاشقی که در دست داشت به سمت میز آمد، نگاهی کرد و گفت: نمیدونم چیه، زبونشو بلد نیستم.

پدر برگشت کنار اجاق گاز.

اریک کاغذ را برداشت و داخل جیبش گذاشت و گفت: پدر کی غذا درست میشه؟

پدر جواب داد: فقط ده دقیقه دیگه، گرسنه ای؟ صبحانه هم که نخوردی بایدم گرسنت باشی.

بعد از مدتی پدر پیش بندش را باز کرد و با دو ظرف غذا به سمت میز آمد و نشست.

ظرفی را با قاشق جلو اریک گذاشت و مشغول خوردن غذا شدند.

در حین غذا خوردن اریک گفت: پدر میشه برم تو جنگل قدم بزنم؟

پدر نگاهی بهش کرد و جواب داد: نه هوا ابریه، گم میشی.

اریک قاشقش را توی ظرفش گذاشت و با التماس گفت: پدر زود میام، من یازده سالمه! میتونم مراقب خودم باشم.

پدر تاخواست حرف بزند دستگاه بیسیم به صدا درآمد، پدر از جایش بلند شد و به پذیرایی رفت، بعد از دقیقه ای پدر وارد آشپزخانه شد و گفت: باید برم، پائین جاده کمی کار دارم.

پدر بدون اینکه غذایش را تمام کند آماده رفتن میشد.

اریک گفت: پدر نصف غذا تو نخوردی...

پدر از اریک خواست که مراقب اوضاع باشد و به او گوشزد میکرد که در نبود من تو مسئول خانه هستی.

پدر از خانه خارج شد و اریک پشت میز غذا خوری تنها شد.

او کاغذی را که پیدا کرده بود را دوباره از جیبش درآورد و نگاهی دقیق تر کرد.

اما باز هم چیزی از آن نمیفهمید.

اریک به بیرون از خانه رفت تا به آتشی که روشن کرده بود نگاهی کند.



آتش که هنوز شعله اش روشن بود، اریک کمی از چوب هایی که پدرش صبح ها تکه میکرد برداشت و داخل آتش انداخت.

به سمت درختان و دور دست ها نگاهی کرد، درختانی کشیده و بلند، صدای حیوانات گاهی سکوت جنگل را میشکست، پائیز کف جنگل را از برگ پر کرده بود، اریک با حسرت با خودش گفت: ای کاش اینجا دوستی داشتم.

نزدیک آتش ایستاده بود، به زغال ها داغ و آتش گرم بهش آرامش میداد، کاغذ اسرار آمیز را از جیبش درآورد و دوباره نگاهی به آن کرد، با خود گفت: حیف شد، این فقط یک کاغذ بی ارزشه، کاغذ را با نوشته های نامعلومش به آتش انداخت و خاکستر شدنش را تماشا میکرد.

دستانش را روی آتش گرفته بود.

باد سوزناکی میوزید.

دستش را به پاهایش میمالید، سردش شده بود، زیر لب می‌گفت: شلوارک پوشیدن در فصل پائیز؟، باید عوضش کنم.

برگشت به داخل خانه و پله‌ها را طی کرد تا به اتاقش رسید.

در کمدش را باز کرد تا شلوار گرمی را بردارد.

دستش را دراز کرد برای برداشتن شلوار اما اریک سریع به عقب برگشت. هنگام برداشتن شلوارش حس کرد دستش به چیزی برخورد کرده.

ترس و وحشت وجودش را گرفته بود.

از پله‌ها نفس زنان به پایین آمد و از خانه خارج شد.

همچنان میدوید تا کنار درختی ایستاد و از دور به پنجره اتاقش نگاه میکرد.

به سختی نفس میکشید

نمیدانست چه کار کند.

برایش عجیب و نگران کننده بود.

تصمیم گرفت همانجا زیر درخت بدون برگ بماند تا پدرش به خانه برگردد.

اریک در هوای سرد نشست و انتظار میکشید.

اریک با خودش گفت: دستم به یک چیزی برخورد کرد، مطمئنم یکنفر تو
اتاقم بود.

صدای رعد و برق شنیده میشد و باران شروع شد.

سرما به او فشار وارد میکرد.

نگاهی به پاهایش کرد که از سفیدی به قرمزی گراییده بود. بدون اینکه
لباس گرمی تنش کند، فقط با یک شلوارک و ژاکت از خانه فرار کرده بود.

اریک بسیار شوکه شده بود، باران او را کم کم خیس میکرد.

او با بغض گفت: پدر پس کی بر میگردد؟

او نمیدانست چه مدت بیرون از خانه ایستاده.

از دور به خانه شان نگاه میکرد، او تا حالا اینقدر خانه را ترسناک ندیده بود.

ناامیدی به او چیره شد.

یادش آمد که پدرش گفته بود پائین جاده کار دارد بنابراین

تصمیم گرفت که به دنبال پدرش برود.

جاده را پی گرفت و راه افتاد، از سرما دست و پایش بی حس شده بود ولی

ترسش بیشتر بود.

هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بود که از دور ماشین پدرش را دید و به او

نزدیک میشد.

اریک خیلی خوشحال شد، و با همه توان شروع به دویدن کرد و همه جایش

خیس شده بود!

پدرش از دور او را دید بعد از دقیقه ای بهم رسیدند و نزدیکش ترمز کرد.

با عجله از ماشینش پیاده شد و گفت: خدای من چی شده؟

اریک که از ترس و سرما زبانش بند آمده بود فقط خودش را در آغوش پدرش انداخت و گریه کرد.

پدرش که متعجب شده بود لباسش را به دور او گرفت و سوار ماشینش با سرعت به خانه برگشتند.

پدرش او را کنار آتش برد تا گرم شود و گفت: ببین تو چه کار میکنی با خودت! چرا گریه میکنی؟

اریک جواب داد: پدر تو اتاقم یکنفر قایم شده، تو کمدم!.

پدر با شنیدن این حرف عجیب از او خواست که همانجا کنار آتش گرم شود.

پدر از پله ها به طبقه دوم رفت و سعی میکرد آهسته قدم بردارد.

در اتاق پسر باز بود و لباس ها روی زمین ریخته بود.

او با دقت کمد را گشت و زیر تخت همچنین اتاق های دیگر.

واز آخر به زیر زمین خانه رفت.

چراغ را روشن کرد و وارد شد.

اما هیچ کجا اثری از چیزی که اریک میگفت پیدا نکرد.

پدر بعد از جستجوی و گشتن خانه کنار اریک نشست با دستانش موهای

خیس اریک را کنار زد و گفت: نترس، گریه نکن، هیچی تو خانه نبود.

اریک با صدای خسته گفت: ولی پدر... وقتی میخواستم از تو کمدم شلوار

بردارم دستمو بردم بین لباسها، ولی مطمئنم که دستم خورد به صورته

یکنفر.

پدرش جواب داد: خیالاتی شدی، همه جا رو گشتم، حالا بورو لباس هاتو

عوض کن.

پدر بلند شد و رادیو را روشن کرد، و برای درست کردن قهوه به آشپزخانه

رفت.

اریک همچنان در شوک مانده بود و از کنار آتش تکان نمیخورد و جرأت

رفتن به اتاقش را نداشت.

رادیو ساعت 9:40 شب را اعلام کرد و هشدار هواشناسی خبر از یک طوفان

را میداد.

پدر از آشپزخانه با دو قهوه به پذیرایی آمد.

هنوز اریک لباسهای خیس تنش بود، پدرش رفت و لباس های گرمی را از اتاق اریک آورد.

سکوت و ظاهر اریک برای پدر نگران کننده بود.

اریک بعد از عوض کردن لباسها روی مبل نشست و قهوه اش را مینوشید. دستانش کم کم توانش را بازیابی میکرد.

به ساعت نگاهی کرد، سعی میکرد به خاطر بیاورد که چه مدت بیرون بوده. لبهایش را به هم میمالید و با خودش گفت: آره ساعت 2 بود، و الان ساعت ده!

اریک هیچوقت در عمرش چنین ترسی را تجربه نکرده بود.

تا اینکه پدرش برای خوردن شام صدایش کرد.

اریک از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه قدم برداشت.

کنار پله ها مکثی کرد و با خود گفت: دیگه توی اون اتاق نمیرم، هرگز.

سر میز نشست و همراه پدر مشغول غذا خوردن شد.

پدر تا بحال اینقدر اریک را مضطرب ندیده بود به همین خاطر از او خواست تا همه چیز را تعریف کند.

اریک به چشمان پدرش خیره شد و گفت:خب...وقتی تو رفتی بیرون منم رفتم جای آتیشی که بیرون روشن کرده بودم،بعدهش کمی وایستادم وکاغذی که بهت نشون دادم رو تو آتیش انداختم،چونکه سردم بود خواستم لباسمو عوض کنم رفتم به اتاقم از تو کمد خواستم شلوارمو بردارم که یکدفعه دستم خورد به صورت یک چیزی،خیلی وحشتناک بود.

پدر با خنده گفت:همین؟شاید دستت خورده به لباسهای دیگه،یا اشتباه فهمیدی...

اریک از خنده پدر ناراحت شد و گفت:من سیر شدم.

بلند شد و به پذیرایی رفت.

بعد از دقایقی پدر پیشش آمد و گفت:وقت خوابه بورو تو اتاق.

اریک که این حرف برایش خیلی ترسناک بود با التماس گفت: پدر همیشه
امشب پیش تو بخوابم؟

او جواب داد: نه من نمیخوام یک پسر ترسو داشته باشم.

اریکک نمیدانست چطور به پدرش ثابت کند و آخرین کاری که از دستش
برآمد لجبازی کردن بود، اما با سیلی محکم پدرش رو به رو شد.

پدر دست اریک را گرفت و به اتاقش برد.

پدر گفت: شب بخیر یاد بگیر که نترسی! و از اتاق خارج شد

اریک ساکت بود به خودش شک داشت فکر میکرد که شاید پدر راست
میگوید، شاید همش خیالات بوده.

اریک با ترس و ناراحتی روی تختش دراز کشید و به کمد دیواری اش نگاه
میکرد، اما برق اتاقش را خاموش نکرد.

دقایقی بعد اریک به خواب عمیقی فرو رفت.

روز سختی را گذرانده بود.

پدرش ساعت را برای هشت صبح کوک کرد و او هم به خواب رفت.

صبح که پدر از اتاقش خارج شد مثل همیشه مشغول درست کردن قهوه شد.

برای بیدار کردن اریک به اتاق او رفت.

وقتی که در را باز کرد و چیزی که مشاهده کرد پدر را شوکه کرد صورت پسر به شدت سفید شده بود.

از صورت پسر معلوم بود که ترس زیادی داشته.

نزدیکتر شد، اما کار تمام شده بود، دیگر نفس نمیکشید

پدر با صدای بلند فریاد میزد.

افسوس میخورد که چرا حرف اریک را باور نکرد.

به تختخواب نزدیک شد، پتو را روی صورت او کشید و همچنان گریه میکرد....

اریک با سوزاندن کاغذی که پیدا کرده بود نیروهای پلیسی را آزاد کرد و سرنوشتی تلخ را برای خودش رقم زد.

M.NOVEL

tumblercz@gmail.com